



<http://www.arianafghanistan.com>



۲۰۱۶/۰۹/۲۱

م. اسحاق نگارگر

زندگی و مرگ ما مردم باهم شریک است

خاطرات تلخ و شیرین یک پیر مرد دهقان

کمابیش نیم قرن بعد فرصتی مساعد میسر گردید و رهسپار چار بولک و دلبرجین گردیدم. نخستین تغییر مطلوب این بود که سرک تا ولسوالی چار بولک قیر گردیده و جای رفت و آمد با شتر؛ اسب و گادی را موتر و موتر سایکل گرفته بود و اما چه دشوار است ببینی که جای آن داشته های بدوی را وسایل بالنسبه مودرن گرفته ولی ذهنیت ها در همان عنعنات کهنه و دیرین میخکوب گردیده باشد؛ با آنکه برادر همسرم در مزارشریف و در مسیر چار بولک بمن اطمینان میداد که چار بولک و دلبرجین دیگر آن قریه های جدا از هم افتاده نیست و مردم عادی سرشار از امید به آینده و زندگی استند و تلاش دارند بر طبیعت خشن و بیرحم منطقه زیست خود غلبه کنند. من که تصویر افغانستان معاصر را در جدال های فکری کتابخوانان و به اصطلاح روشنفکران می دیدم که بر سر کلمات می جنگیدند و همدیگر را به لقب های قبیله پرست و تجزیه طلب زیر رگبار اهانت و تحقیر می گرفتند چندان خوشبین نبودم.

چار بولک از گذشته های دور بدین سو چشم به عنایت برف و باران دوخته و بیش از اینجا در صد کشت و کار اینجا للمی و به اصطلاح مردم محل دیمه بود. کمبود آب ایجاب مردی را می کرد که آب را عادلانه در میان زمینداران و باغداران تقسیم کند. این مرد که میرآب خوانده می شد از شهرت و اعتبار خاص برخوردار بود و زمینداران برای اینکه نگاه التفاتش را جلب کنند نافش را چرب و در وصفش از تعبیرات زیبای انوری وار استفاده می کردند بنا بر این در چار بولک اگر نزاعی رخ میداد و یا سر و دست مردم با ضربه های بیل می شکست مسؤول ماجرا آب بود و میرآب برای تقسیم عادلانه در یک کوزه یک سوراخ کوچک برمه و آنگاه کوزه را از آب پُر می کرد و تا کوزه از آب خالی می شد پوره یک ساعت طول می کشید و بنا بر این هر زمیندار به اندازه زمین خود از دو تا هفت ساعت حق آبه داشت و این مقدار آب برای تمام زمین کافی نبود و بنا بر این هر زمیندار یک اندازه زمین را آب می داد و کشت می کرد و بقیه زمین را بلا استفاده می گذاشت تا در آن خار بروید و آن خار ها را نیز به عنوان هیزم تنور و داش می فروخت و اگر باران میبارید بخشی از زمین را خربوزه یا تربوز دیمه می کاشت و به هزار و یک خواری دخل و خرج خود را به هم نزدیک می کرد و همین رسمی بود که قرن ها ادامه داشت و مردم بدان خو گرفته بودند.

چاربولکی که من بعد از تقریباً نیم قرن می دیدم همان چاربولک قبلی نبود که وقتی گادی یا رمه بز ها و گوسفند ها از سرک خامه آن عبور می کرد کم از کم دو ساعت وقت کار داشت تا غبار برخاسته از عبور گادی یا رمه فرو نشیند و مردان و زنان را می دیدی که گرد آسیای محیط زیست بر سر و روی شان نشسته بود و این سو و آن سو می رفتند. این چاربولک سرسبز و شاداب بود و آثار شادابی را حتی در چهره های مردم نیز می دیدی. هنوز همان روحیه مهمان نوازی بر مردم مسلط بود و به حکم الجود بالموجود هر چیز که در بساط داشتند برای مهمانان خود می آوردند. مردم فقیر ولی صمیمی که همان یک تبسم دوستانه و بی ریای شان به هزاران خوان مکلف و رنگین دیگران می ارزد.

با دهقانی پیر از عرب های دلبرجین نشستیم و از او خواستم که هر چه میداند از سال های تجاوز روس ها ؛ مجاهدین؛ طالبان و حکومت فعلی برایم قصه کند و تجربه های تلخ و شیرین خود را در میان بگذارد و او هم صمیمانه به سخن آغاز کرد و گفت:

«وقتی روس ها بر این مُلک حمله کردند من مجاهد بچه بودم و با حزب اسلام (اینجا عموماً حزب اسلامی را حزب اسلام میگویند) جهاد می کردم؛ پاکستان می رفتم و سلاح می آوردم. می پرسم که خودت گلبندین حکمتیار؛ برهان الدین ربانی و دیگر رهبران مجاهدین را می شناختی با خنده پاسخ می دهد که همین امروز هم اشرف غنی یا عبدالله را ندیده ام و نمی شناسم و ما مردم غریب را با شناختن پادشاهان چه کار؟ من نه این رهبران را دیده بودم و نه آنها را می شناختم اما قوماندانان محلی خود را می شناختیم که با ما یک جا بودند و از یک کاسه نان می خوردیم و از یک چایجوش چای می خوردیم و بر یک گلیم می خوابیدیم. شناخت آن رهبران برای ما کفایت می کرد. سرگروپ ما جوانی به نام عبدالله بود که روس ها شهیدش کردند و او در پیشاپیش ما به جهاد می رفت. ما همه چیز را باهم تقسیم می کردیم می پرسم:

○ تناسب قومی در میان تان چه گونه بود.

میگوید:

○ زندگی و مرگ ما مردم باهم شریک است و آنگاه با انگشت برایم نشان میدهد:

«اونو قشلاق فتح خانخیل است. آنان افغان استند؛ اینه ما مردم عرب استیم اونو دلبرجین مردم ازبک و تاجک استند اونو مردم ایلچی و هزاره چتش هزاره استند. ما از پدر پدر ده قشلاقای خود زندگی کدیم. او خودش زندگی اس اگه او بسیار باشه و بر گل ما برسه زمین سیر او می شه. زمین که سیر او بود شکم مردم سیر آس. ما ده غم و شادی شریک استیم. هر طرف که می ریم شو ده هر قشلاق که دل ما شد می باشیم و خان یا بای امو قشلاق غم او و نانه می خوره و آفتاب که برآمد راه خوده گرفته می ریم. خان یا بای نان مان ده خورجین ما می مانه و ما را رخصت می ته که طرف قشلاق خود روان شویم.»

«ما از همدیگر زن گرفته ایم و با همدیگر خویشی کرده ایم. می گوید مه ده اینمی خارجیام گفته ماندم که ما از شما مردم هیچ چیز نمی خواهیم اگر آب باشد ملک آباد آس و غله و دانه ارزان. مردم چه مرگ می خوانین که خارج بُرن و خوده ده کُشتن بتن!»

می پرسم:

«در باره تعلیم و تربیه جوانان و مخصوصاً دختران چه فکر می کند؟»

میگوید:

ما مردم امی امروز فایده مکتب خواندگی ره دیده راهی استیم و آنگاه به سوی برادر همسرم اشاره می کند و می گوید:

مه با خواجه لالا ده امی چاربولک مکتب می رفتم مه مکتبه پرتافتم و دیقانی کدم. حالی خواجه لالا اینجه چاه عمیق کنده و سولر شانده و کتی برق سولر از چاه او می کشه و اریکین و لامپه ره پرتافته چار طرفه کتی برق افتوی روشن کده گل مردم برش دعا می کنن ما می فامیم که اینمی کلش کمال مکتب خواندگی اس. میگویم امان بای بیا در ده قسمت مکتب دُختر خوده چُپ گرفتی!

می گوید:

«کاکا جان ده قسمت مکتب دخترا یک چیز بر تان بگویم که اینجه ده قشلاقای ما مردم، زن بسیار قیمت اس. امی روزا قلین یک دختر چار تا پنج لک افغانیس. هر پدر با بسیار خواری و زامت ای قلینه بر آمو دختر میته که از جغات خانه برآمده بتانه لاکن ده مکتب او چیزاره که ما از زن می خواییم بر دخترا یاد نمی تَن.»

می پُرسم: جغاتِ خانه مثلِ چی؟ میگوید:

«ده قشلاقای ما مردم زنا قالین میبافن؛ گلم می بافن؛ آنچه می بافن؛ کارای خانه ره میکنن؛ گاو ها را میدوشن؛ مرد شان که ده خانه نباشه علف درو می کنن. دُختر که مکتب رفت نه کارای مکتبه یاد میگیره که مُدیر و مامور شوه و نه کارای ده و خانای دهاتی ره یاد می گیره. ما مردم بر دخترای شاری و مکتب خنده دو روپه هم قلین نمی تیم از خاطری که او دُختر به دردِ کارای ده نمی خورن.

برایش میگویم: «من دهات انگلستان را دیده ام در آنجا زنان به اساس ضرورت ده در رشته های گاوداری گوسفند پروری؛ اسپ داری و دیگر چیزهایی که به درد ده می خورد درس خوانده اند و مانند مردان دهقانی می کنند.» میگوید «اگه امیتر (همین طور) مکتب ده مُلک ما پیدا شوه مام دُخترای خوده ده مکتب می مانیم. ای دُختر که امروز مکتب می رَن اگه سرگین یا پشکل ببینند راه خوده چپ کده میرَن هیزم زمستان ما مردُم سرگین پیشکل اس زن که از سرگین و پشکل بد بر باشه ده میان ما مردم زندگی کده نمی تانه.»

از وی در باره مناسبات بین اقوامی که در چاربولک زیست دارند می پُرسم و او پاسخ می دهد. ما مردم از جوانی با هم جهاد می کردیم؛ وختی که اروس ها برای عسکر گیری ده قشلاقای ما می رسیدن جوانای هر قشلاق جوانای دگه قشلاقا را خبر می کنن و ما یک جای ده دشت وکوه پُت می شدیم هرکس هرچه خداوس ده خورجین داشتیم شریکی می خوردیم. آو و نان ما شریک بود. از اینجه تا پاکستان می رفتیم ده گروپ های ما عرب؛ اوغان؛ اُزبک و تاجک بود. بسیار وختا عسکرای حکومتی از گزمه روس ها خبر میدادن و ما آرام ده جنگلا استراحت می کردیم تا روسا می رفتن. عبدالله شهید بر ما می گفت که مسلمانا گل شان بیادر یکی دگه استن. گپای او ده گوش مه اس و مه کتی خود میگم که اگه مه کتی پلوان شریک خود بیادری کده نتانم کتی دگه مسلمانا چطور بیادری کده می تانم.

من از سخنان او نتیجه میگیرم که کتابخوان و روشنفکر ما باز هم از هوس ها و ایدیل های نمایندگی میکند که مردم با آن ایدیل ها هیچ تفاهم ندارند. مردم برای مُشکلات بالفعل خود علاج های فوری می خواهند و از بی امنیتی و کُشت و کُشتار خسته شده اند. تداوی عملاً در خدمت پول سازی است و هر داکتر همراه با معاینه خانه یک دواخانه نیز دارد و برای ریزش های عادی هم بیماران را پیچکاری می کنند و انتی بیوتیک های گران قیمت می دهند. پیچکاری ها برای کمپوندان پیچکاری کننده نیز زمینه فیس را فراهم می کند و بدین ترتیب صحت مردم بازچیه داکتر؛ دوافروش؛ اکسریز و لابراتوار است و این شیوه طبابت فغان مردم را به آسمان ها برده است. دفاتر حکومتی

برای هر کار رشوه معین دارند که از پنجاه دالر آغاز می شود و رو به بالا می رود. از دهقان طرف صحبت خود در باره رژیم های که یکی به دنبال دیگر آمدند و رفتند می پرسیم و او با همان لهجه شیرین مردم شمال می گوید: دوران رؤسا دوران جنگ و جهاد بود ما از او ناچیزی نمی خواستیم و با آنان در جنگ بودیم. مجاهدین که سالای دراز ده دشت و کوه گشته و نشنه خو کده بودن وختی ده شارا آمدن روز نادیده خود یافته خود بیخی گم کدن ده جیب هرکس که یک چار قران دیدند پولشه گرفتن. آنکو مجاهدای پنجاه ساله؛ شست ساله دخترای نلغه؛ نلغه چارده ساله و پانزده ساله ره بر خود نکاح کدن مثل ای که ده وختای کوه گردی و خوف و خطر بر خود یک جنت خیالی جور کده باشن امی قشلاقاره بچه رقصانی و دختر رقصانی گرفت و امنیت بیخی از بین رفت.

«امنیت طالبا خوب بود و قوماندانای زور آور گم شدن اما ای خانه خرابا بسیار خشک پای بودن و خدا خشکسالی ره آورد و پنج سال یک یک قطره باران به وخت نبارید و کشتا سوخت و ما مردم دربدر شدیم و شو و روز دعا می کدیم که خدا گلم ای پادشاهی خشک قدمه به خیر از ملک ما جمع کنه. ده دوران کرزی و امریکا همبستگی ملی پیدا شد. سرکاره جور کدن؛ بر مردم به هزار افغانی سولرای ارزان دادند. اینجه ده قشلاقای ما مردم لامپه و اریکینه پرتافتن و برق و تلویزیون پیدا کدن. مردمی که پول داشتن ده زمینای خود چاه های عمیق کندن که روز به زور سولر از چاه او می کشن و شوانه از جنریتر کار میگیرن و خلاصه که پس از سالها ما مردم فامیدیم که امی افتو بر ما برق؛ او وهر چیز داده می تانه. کاکا جان او که باشه دام و درخت سبز میشه؛ مالا آبات میشن؛ شیر و جُرغات زیات میشه مردم کار میکنن؛ جنگ و خشونت کم میشه. کسای که چاه عمیق دارن بر ما واری کم بغلا یک ساعت او خود صد افغانی می فروشن که پیسه تیل جنریتر میشه هم ما خوش هم اونا خوش و هم خدا خوش.»

می پرسیم:

از حکومت چه میخواهید می گوید:

«تتا امنیت. امی که ظالم نتانه سر مظلوم دست بالا کنه و ای رشوت و رشوت خوری به خیر گم شوه و مردم کار و غریبی خوده گنن. وطن آباد و مردم شاد می شن.»

در این وقت برادرزاده همسر من با یک کاسه توت زمینی که از باغ خود چیده است فرا می رسد. این دهقان با تجربه که از زندگی بسیار آموخته است بر می خیزد و به دنبال کار خود می رود و من توت زمینی میخورم اما چنان توت زمینی خوش مزه که من در سی و دو سال دوری از وطن در اروپا و امریکا و کانادا چنین توت زمینی مزه دار نخورده بودم. جای دوستان خالی راستی که افغانستان همه خوبی های خوبان جهان را به تنهایی دارد اما بازوی کار و مشاطه های چیره دست می خواهد که همه خوبی های آنرا به نمایش بگذارند.

به امید یک افغانستان فارغ از جنگ و نفاق و برادر گشی. والله اعلم بالصواب. ۱۹ سپتمبر ۲۰۱۶ مزار شریف افغانستان م. ا. نگارگر